



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

نوا آموز

۶

رشد





آهنگ های ملوس و خال خالی

نفیسه نجفی قدسی



بچه ها ماجرای شنگول و منگول را در شماره ی بعدی مجله هم بخوانید.

*در دنیای بزغاله ها، به تلفن همراه، پوش پاش می گویند!



بام همسایه

عفت زینلی
تصویرگر: سمیه رحمتی خواه



هر که بامش بیش،
برفش بیشتر

مثل بابا امروز
برف پارو کردم
یک طرف می بردیم
برف ها را کم کم

روی بام بغلی
دوستم را دیدم
خوش به حال ما بود
خوب می فهمیدم

سرعت ما دو گروه
مثل همدیگر بود
بام ما کوچک تر
برف ما، کمتر بود

به

مریم هاشم پور

گرسنه آمدم به باغ
سلام میوه ی قشنگ!
تو یک به قلمبه ای
و سفت سفت مثل سنگ

سه بار نوک زدم به تو
بقو بقو... نوکم شکست!
هنوز کال مانده ای؟
به رسیده بهتر است

تو روی شاخه ات بمان
بدون قهر و دلخوری
نگفته ام بدی، فقط
به درد من نمی خوری!

خورشید همیشه پشت ابر نمی ماند



خورشید و ابر

زهرا عراقی

در آسمان یک ابر
خورشید را پوشاند
انگار جا خوش کرد
یک ساعت آنجا ماند

خورشید هر جا رفت
او هم به آنجا رفت
آخر ولی جا ماند
خورشید بالا رفت

گفتم به خود، آن ابر
حتماً نمی داند
خورشید پشت ابر
پنهان نمی ماند

مادر

فرشته ابراهیمی نیا

یک عالمه شاخه‌ی پر از برگ
از خانه‌ی همسایه رسیدند
با هم، سر دیوار نشستند
در کوچه‌ی ما سرک کشیدند

توی دلشان ترسی ندارند
با خنده نشسته‌اند آنجا
چون مادرشان درخت خانم
از خانه گرفته دستشان را



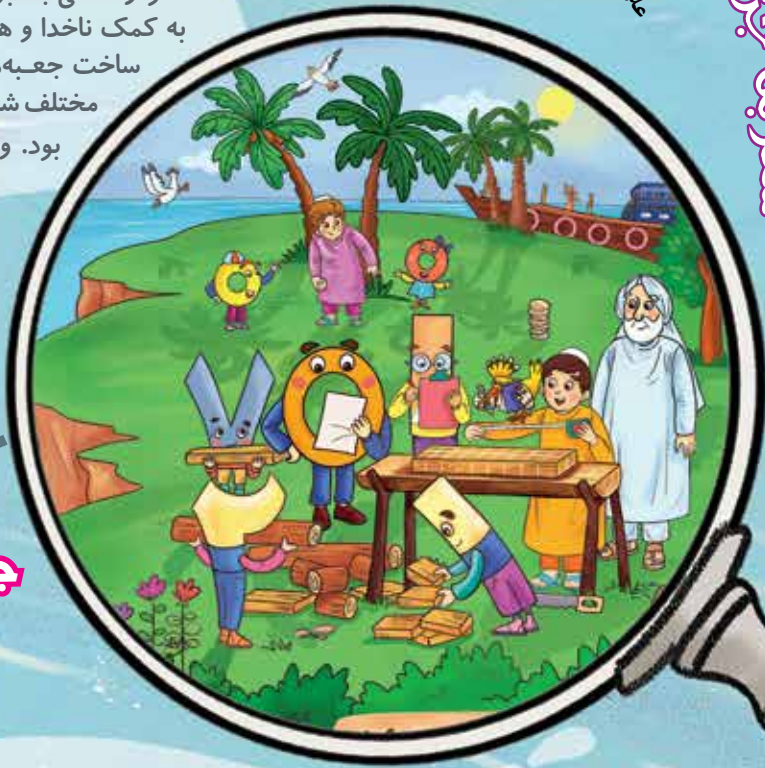
قصه درس

سفر به جزیره های ناشناخته با آیه و آرمان!

این داستان: هنر تفکیک زباله!
 علمی زاندوز • تصویرگر: مرجان خوش ساز حیدری

در این قسمت از ماجراهای سفر به جزیره های ناشناخته با آرمان و نیما، به مواردی از کتاب های درسی شما عزیزان اشاره شده است، از جمله درس «اندازه ی سطح» از کتاب ریاضی سوم دبستان، داستان «یک کلاغ، چهل کلاغ» از کتاب فارسی دوم دبستان، درس «آینه ها و بازتابش نور» از کتاب علوم تجربی سوم دبستان، درس «بازیم و لذت ببریم» از کتاب علوم دوم دبستان و مراحل رشد جانوران در درس «درون آشیانه ها، از کتاب علوم تجربی دوم دبستان.

در قسمت قبل خواندید که آرمان برای کمک به پدر دوستش نیما (که پدر مدرسه بود و وظیفه ی نظافت کلاس ها و حیاط مدرسه را بر عهده داشت) تصمیم گرفتند جعبه هایی برای بازیافت زباله های مدرسه بسازند. آن ها رأس ساعت ۷:۰۷ عصر از کشتی جدّ بزرگ آرمان سر در آوردند. آرمان و نیما به کمک ناخدا و هدهد برای تهیه ی موادّ مورد نیاز برای ساخت جعبه های بازیافت زباله، راهی جزیره های مختلف شدند. اولین مقصد آن ها جزیره ی ریاضی بود. و حالا ادامه ی ماجرا ...



جزیره ی جمع و تفکیک

جزیره ی ریاضی، مقصد بعدی افراد قصه بود. در آنجا نیما با تعجب به اعداد در حال حرکت و جریان زندگی در جزیره نگاه می کرد. وقتی رسیدند، هدهد به همراه آرمان و رئیس جزیره یعنی صفرخان و چند عدد دیگر، به سختی مشغول محاسبه ی اندازه ی سطح و مساحت چوب ها برای برش و ساخت جعبه های بازیافت شدند. در تمام این مدت، نیما با صفرهای چند عدد ۱۰ مشغول بازی هفت سنگ بود!

اگر نیما حواسش به محاسبات دوستانش بود، حتماً می فهمید درس «اندازه ی سطح» که در کتاب ریاضی سوم دبستان خوانده بود، چقدر در محاسبه هایشان برای برش و ساخت جعبه ها، مفید است. البته کار محاسبه خیلی زودتر از آنچه فکر می کردند تمام شد، ولی کلی طول کشید تا آن ها بتوانند دو صفر دو



عدد ۱۰ را که نیما گمشان کرده بود، پیدا کنند و به صاحبانشان، که داشتند از دوری صفرهایشان گریه می کردند، برگردانند! موقع خداحافظی هم، رئیس جزیره جمع و تفریق، یعنی صفرخان طوری به نیما نگاه می کرد که معلوم بود بعید است حتی یک بار دیگر اجازه ی ورود او را به جزیره صادر کند! بچه ها با کاغذهایی لوله شده که محاسبات سطح و برش چوب ها در آن ها نوشته شده بود، راهی جزیره ی دورهمی (اجتماعی) شدند. در طول مسیر، هدهد فقط به این فکر می کرد که نیما در جزیره ی بعدی با آن رئیس بی اعصاب اولیّه اش، باز قرار بود چه دسته گلی به آب دهد!



جزیره ی دورهمی

رئیس جزیره ی اجتماعی، یعنی اولین اولیّه، متوجه شد ناخدا برای ساخت جعبه های بازیافت برای دوست نوهی نوهی نوهی نوهی نوه اش به رنگ و برخی ابزار نیاز دارد. بنابراین، گفت خیلی دلش می خواهد به آن ها کمکی کند ولی مشکلی وجود دارد؛ او گفت که بعضی موادّ اولیّه برای تهیه ی رنگ های طبیعی، از داخل یک غار تاریک به دست می آید اما مدّتی بود کسی جرئت نمی کرد وارد آنجا شود. هدهد علت را پرسید. هر یک از انسان های اولیّه ی جزیره ی دورهمی، چیزی در این باره گفت؛ یکی گفت داخل غار، گرگی بزرگ، عصبانی و گرسنه هست که مدام زوزه می کشد. دیگری گفت در غار هیولایی بزرگ با دست هایی باریک و بلند هست که هیچ انسان اولیّه ای نمی تواند از چنگالش فرار کند. نفر بعدی هم تعریف کرد که ازدهایی در آن غار زندگی می کند که نفّس می تواند هر انسان اولیّه ای را به هوا بلند و حتی مشعل های آتش را در



هنگام ورود به غار، خاموش کند.

همه از شنیدن این توضیحات گیج شده بودند؛ البته به جز نیما که داشت با تکه‌ای آینه‌ی شکسته که در کشتی ناخدا پیدا کرده بود به هر طرف نور می‌انداخت. آرمان با شنیدن حرف‌های انسان‌های اولیه به یاد داستان یک کلاغ، چهل کلاغ افتاد که در کتاب فارسی دوم دبستان خوانده بود. او حدس می‌زد که احتمالاً هر کدام از این افراد چیزهایی دیده و شنیده‌اند و هر دفعه که آن‌ها را برای کسی تعریف کرده‌اند، شاخ و برگ بیشتری به آن‌ها داده‌اند. الان هم کار به جایی رسیده که دیگر کسی جرئت نمی‌کند سمت غار برود.

ناگهان نیمای بازیگوش و آینه‌به‌دست، با سؤالی رشته‌ی افکار آرمان را پاره کرد. او پرسید: «آرمان، یادت هست درباره‌ی انواع آینه‌ها و بازتاب نور در آینه در کتاب علوم سوم دبستان چه مطالب جالبی خواندیم؟» همین سؤال کافی بود که فکر بکری به ذهن آرمان برسد.

کمی بعد، همه‌ی آن‌ها دم در غار ترسناکی بودند که انسان‌های اولیه آن را توصیف کرده بودند. با نور خورشیدی که نیما به وسیله‌ی آینه‌ی شکسته‌اش به داخل غار تاباند، همه دیدند که آن هیولا با دست‌های بلند و باریک، در واقع یک درخت خشکیده در ابتدای غار بوده که شاخ و برگش در باد تکان می‌خوردند. در داخل غار هم در اثر لرزش زمین سوراخی ایجاد شده بود که جریان هوای تندی از آنجا به سمت بیرون غار می‌وزید. این جریان هوا، هم



صدای زوزه‌ای شبیه زوزه‌ی گرگ ایجاد و هم آتش مشعل انسان‌های اوّلیه را خاموش می‌کرد. در اثر این اتفاق‌ها، انسان‌های اوّلیه دچار این توهم شده بودند که این جریان هوا، نفس یک ارّدهاست!

وقتی ترس انسان‌های اوّلیه ریخت، موادّ اوّلیه برای تهیه‌ی رنگ به دست آمد. چند ساعت بعد، دوستان داستان ما رنگ و ابزار به‌دست در حال ترک جزیره بودند. البته نیما چندان سر حال نبود چون مجبور شده بود آینه‌ی شکسته‌اش را به رئیس جزیره بدهد تا او را خوش حال کنند و بتوانند همه‌ی وسایل مورد نیازشان را از او بگیرند. رئیس جزیره‌ی دورهمی روی تخته‌سنگی مشرف به دریا نشسته بود و وقتی کشتی مهمانانشان از ساحل دور می‌شد، نور خورشید را روی چشم‌های عصبانی و ابروهای گره‌خورده‌ی نیما منعکس می‌کرد!

دراغ خانه

از اینجا به بعد، خیلی به آرمان و نیما خوش گذشت، چون به کمک ناخدا، هدهد و وسایل و ابزاری که از جزیره‌ها تهیه کرده بودند، مثل چهار هنرمند، مشغول ساختن جعبه‌های بازیافت و رنگ‌آمیزی و هنرنمایی روی آن‌ها شدند. نیما سعی می‌کرد باز هم چیزی از کتاب‌های درسی در رابطه با کاری که انجام می‌دهند به یاد بیاورد. او با خوش حالی گفت: «آرمان یادت هست در کتاب علوم دوم دبستان، برای درس «بسازیم و لذت ببریم»، از بطری‌های پلاستیکی، چقدر هواپیمای اسباب‌بازی درست کردیم؟» آرمان در حالی که به هدهد خیره شده بود و سعی می‌کرد او را روی یکی از جعبه‌ها نقاشی کند، جواب داد: «البته چون یادت رفته بود آب داخل یکی از بطری‌ها را کاملاً خالی کنی، وقتی هواپیما ساخته شد و پرواز کرد، فرش‌های خانه‌ی ما را خیس کرد. چیزی نمانده بود مامانم استعداد هنری دو هنرمند بزرگ را به‌شدت کور کند!»

چند ساعت بعد، بچه‌ها از ناخدا و هدهد خداحافظی کردند و با سه جعبه‌ی بازیافت رنگارنگ و زیبا، خودشان را در خانه‌ی آرمان دیدند.



هدیه بازیافتی

روز بعد، بچه‌ها با اجازه‌ی اولیای مدرسه و با قراردادن کیسه‌های پلاستیکی داخل هر جعبه، جعبه‌های تفکیک زباله‌های خشک، تر و کاغذ را در راهروی مدرسه قرار دادند. تمام بچه‌ها در زنگ تفریح برای دیدن این جعبه‌های رنگارنگ و زیبا صف کشیدند. اینجا بود که نیم‌ها و آرمان برای بچه‌های مدرسه توضیح دادند که زباله‌هایشان را به صورت تفکیک‌شده در این جعبه‌ها بریزند. آن‌ها گفتند که این طوری، هم زحمت بابای مدرسه کم می‌شود و هم بچه‌هایی که در این طرح شرکت می‌کنند برنده‌ی جایزه‌هایی می‌شوند که با دادن مواد بازیافتی به شهرداری، به مدرسه اهدا می‌شود.

از آن روز به بعد، خیلی کم اتفاق می‌افتاد که بابای مدرسه خم شود و زباله‌ای را از روی زمین بردارد. مدرسه صاحب سه جعبه‌ی زیبا برای تفکیک زباله‌ها شده بود. هدیه‌ی هم که روی آن‌ها نقاشی شده بود، به بچه‌هایی که زباله‌هایشان را تفکیک می‌کردند، لبخند می‌زد!



شما خودتان چطور می‌توانید به پدر و مادران کمک کنید؟

.....

.....

.....

.....

سفرنامه

برای جدا کردن بهداشتی پسماندهای (زباله‌های) خشک و تر در منزل چه پیشنهادی دارید؟
پیشنهادهایتان را در ادامه بنویسید و سپس آن‌ها را با والدیتان مطرح کنید تا برای اجرا کردن به شما کمک کنند.

.....

.....

.....

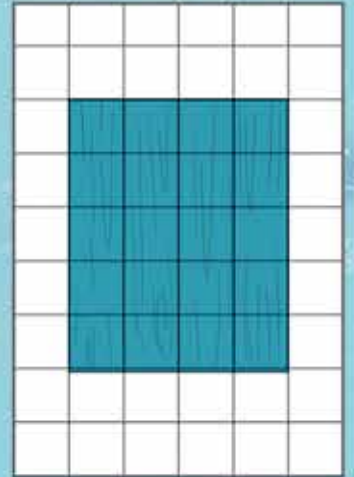
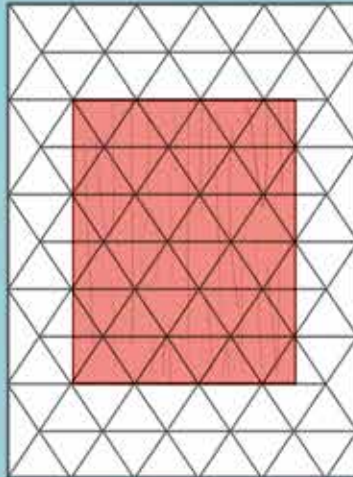
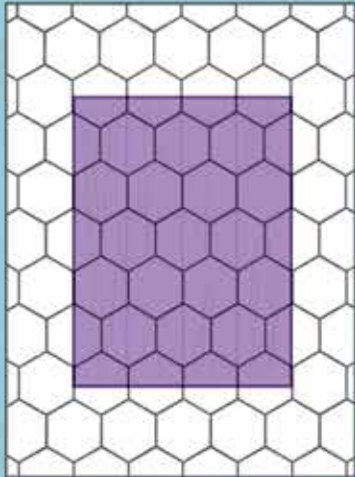
.....

درباره‌ی جعبه‌ی کمک‌های اولیه و لوازمی که باید در آن موجود باشد، چه اطلاعاتی دارید؟
می‌توانید یک جعبه‌ی کمک‌های اولیه برای خانه یا مدرسه درست کنید.





روی سطح هر یک از جعبه‌های تفکیک پسماند، یک سطح شطرنجی قرار دارد. اندازه‌ی سطح هر جعبه را باتوجه به واحد سطح شطرنجی، در زیر آن بنویسید.



.....

.....

.....



به نظر شما، با استفاده از یک بطری خالی آب معدنی یا ظرف پلاستیکی بسته‌بندی پنیر، چه وسایل کاربردی و مفیدی می‌توان ساخت؟

.....

.....

.....



فرزانه فراهانی
تصویرگر: امین دریانورد

تو بهترینی، فقط...





۷



۶



۸



۱۰



۹





روزه‌ی غول غولکی

محمد رضا رشیدی
تصویرگر: میثم موسوی

برگرفته از داستان
«آرزوی غول غولک»
به قلم صفورا بدیعی

نقش‌ها: صبا، غول غولک، غول بابا، مامان غولی، بی بی تاج
وسایل لازم: سفره، چند ظرف غذا، جانماز، جلبک کف حوض (خرده‌های کاغذ سبز)، حوض (میز یا نیمکت)



[صحنه‌ی ۱: خانه‌ی غول‌ها. غول غولک و غول بابا
(پدر غول غولک) و مامان غول (مادر غول غولک)
کنار هم نشسته‌اند.]

غول غولک: مامان غولی جون!

مامان غولی: جون دلم غول غولکم!

غول غولک: چرا ما برعکس آدما هستیم؟ یعنی
چرا اونا روی زمین و ما زیر زمین؟ چرا اونا شبا
می‌خوابن و ما روزا؟

مامان غولی (با نگرانی): وای خاک بر سرم! باز تو
اسم آدما رو آوردی که!

غول بابا: عیبی نداره خانم! بذار بچه سؤالشو پیرسه!



(رو به غول غولک) برای اینکه هیچ وقت همدیگه رو نبینیم غول غولک جان.

غول غولک: آخه چرا ما نباید آدما رو ببینیم؟ اصلاً چرا نباید باهاشون دوست بشیم؟

غول بابا: ببین باباجون! آدما ما رو دوست ندارن. اگه ما رو ببینن شاخمون رو می شکنن. اصلاً نباید بریم سمتشون. الانم دیگه نزدیک صبحه و وقت خوابه. بریم بخوابیم که فردا شب کلی کار داریم.

[غول بابا و مامان غولی می خوابند و صدای خُر و پُفشان بلند می شود.]

غول غولک (پاورچین پاورچین از صحنه خارج می شود و با خودش حرف می زند): دیگه وقتشه برم دم سوراخ زیر حوض. الان دیگه صبا هم باید اومده باشه.

[صحنه ۲: روی زمین، خانه‌ی بی بی تاج (مادربزرگ صبا). صبا و بی بی تاج دور سفره‌ی سحری نشسته اند.]

بی بی تاج (با مهربانی): صبا جان! چیزی تا اذان صبح نمونده مادر. خوب سحری بخور که تا اذان مغرب نباید چیزی بخوری.

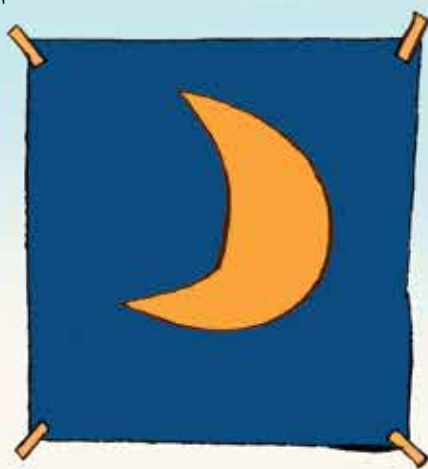
صبا: چشم بی بی! (کمی غذا می خورد و رو به بی بی) بی بی تاج جونم...!

بی بی تاج: جون بی بی!

صبا: چرا غولاً روزه نمی گیرن؟

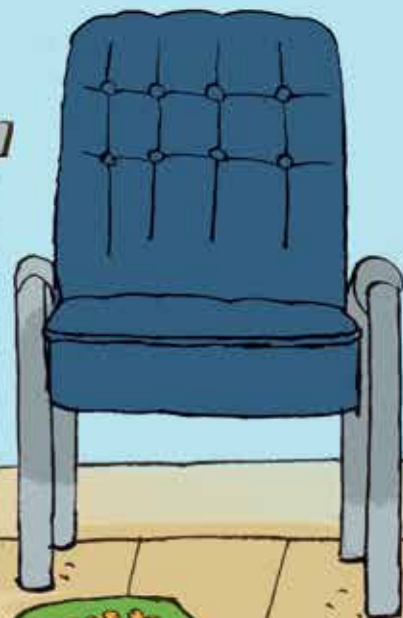
بی بی تاج (می خندد): خب آخه غولاً تو قصه‌ها و داستانا هستن عزیز دلم. شایدم یه روز یه نویسنده‌ی غول نویس بخواد تو قصه‌ش غولاً هم روزه بگیرن. چه می دونم بی بی! حالا سحریت رو بخور که دیگه نزدیک اذانه.

صبا (کمی غذا می خورد): می گم بی بی جون،



فرشته‌ها پیش منم که امسال اولین ساله روزه می گیرم، میان؟

بی بی تاج: آره همه‌ی زندگی بی بی! هرکی روزه



بگیره فرشته‌ها میان پیشش، صورتش رو ناز می‌کنن،
انقدر چیزای خوب خوب بهش می‌گن تا افطار بشه.
صبا (با خوش‌حالی با خودش حرف می‌زند):
آخ جون! اینو باید به غول‌غولکم بگم.

[سحری می‌خورند. صبا سفره را جمع کند. صدای
اذان می‌آید.]

بی‌بی تاج: صبا جون مادر! من می‌رم وضو بگیرم.

صبا: باشه بی‌بی. تا شما بیای، منم جانمازا رو
می‌ندازم.

[بی‌بی تاج از صحنه بیرون می‌رود. صبا دو جانماز
پهن می‌کند.]

بی‌بی تاج (داخل می‌آید): خدا عمرت بده بی‌بی!
الهی پیر شی بی‌بی!

صبا: بی‌بی! یه لحظه صبر کنید منم برم وضو بگیرم با
هم نماز بخونیم. (می‌دود و از صحنه خارج می‌شود)
[صبا می‌آید و کنار بی‌بی تاج نماز می‌خواند.]

بی‌بی تاج (بعد از سلام نماز، رو به صبا): قربون
دختر گلم بشم که مثل فرشته‌ها شده. (سر صبا را
می‌بوسد) صبا جان! من دیگه می‌رم بخوابم. تو هم
بگیر بخواب بی‌بی!

[بی‌بی تاج می‌خوابد و صدای خُر و پُفش بلند
می‌شود.]

صبا (پاورچین‌پاورچین از صحنه خارج می‌شود
و با خودش حرف می‌زند): دیگه وقتشه برم دم
حوض. الان دیگه غول‌غولک هم باید اومده باشه.

[صحنه‌ی ۳: کنار حوض داخل حیاط. غول‌غولک
از زیر سوراخ حوض این‌طرف و آن‌طرف را نگاه
می‌کند.]

غول‌غولک: کاش یه روز برم اون بالا با صبا
بازی کنم. اون وقت، مامان و بابا می‌فهمن که صبا
چه دوست شاخ نشکنیه. (با صدای آرام) صبای
لپ‌قرمزی، آهای صبا کجایی؟!

صبا (می‌آید): عجب غول به‌موقع‌بیایی هستی!
بی‌بی تاج تازه خوابش برده. حالا بگو ببینم اولین
روزه‌ی غولی چطور بود؟

غول‌غولک (انگشتش را در گوشش می‌چرخاند):

خیلی دلم می‌خواست روزه‌ی غولی بگیرم، ولی
وقتی بوی آش قورباغه و پشه‌ی جنگلی بلند شد،
دلم شروع به قار و قور کرد. فقط فقط چند قاشق
غولی خوردم. وای که چقدر خوش‌مزه بود! تازه،
وقتی چشمم به برگ‌های (چیپس‌های) کرمی افتاد،
آب از لب و لوجه‌م آویزون شد. با اینکه خیلی دلم
بیشتر می‌خواست، فقط فقط هزار تا دونه خوردم.
همین! (سرش را می‌خاراند) راستی! تو دیروز از
صبح تا شب هیچی نخوردی؟ تشنه‌ی تشنه؟ گشنه‌ی
گشنه؟ آخه چطوری؟

صبا: خب، انقدرها هم آسون نبود. هم تشنه‌م شد،
هم گشنه‌م. تازه وقتی آفاق، دختر همسایه، پیش من
از اون آب‌نبات پیچ‌پیچیا خورد، دهنم حسابی آب
افتاد، اما تحمّل کردم.

غول‌غولک (به شکمش دست می‌کشد): تحمّل؟
چی هست؟ اون پایین‌مایینا تو سرزمین غولا که
خبری از تحمّل و این چیزا نیست. تازه خیلی
هم خوش‌به‌حالمونه. هر روز می‌تونیم هر چقدر
می‌خوایم، بخوریم. (زبانش را دور دهانش
می‌چرخاند) اصلاً اگه من یه روز جلبک‌های زیر
حوض رو نخورم که خوابم نمی‌بره.

صبا (به آسمان نگاه می‌کند): به جاش اینجا توی ماه
رمضون یه عالمه فرشته میان رو زمین.

غول‌غولک (با تعجب): یعنی برای اینکه شما روزه
می‌گیرید، فرشته‌ها آسمون جینگیلی‌پینگیلی رو ول
می‌کنن میان رو زمین پیش شما؟ غول‌بابا که می‌گه
آدما شاخ می‌شکنن، پس چرا فرشته‌های مهربون
میان پیشتون؟

صبا: من که تا حالا شاخ نشکستم. هیچ آدمی رو
هم ندیدم که شاخ بشکنه. بی‌بی تاج می‌گه آدما
وقتی روزه می‌گیرن مثل فرشته‌ها می‌شن. بعدشم
فرشته‌های آسمونی میان که فرشته‌های زمینی رو
ببینن. نمی‌دونم. شایدم برای روزه‌دارا بال‌های
نامرئی هدیه میارن!

غول‌غولک (آه بلندی می‌کشد): یعنی اگه غولا هم
روزه بگیرن مثل فرشته‌ها می‌شن؟



جلبک‌های کف حوض نگاه می‌کند. انگشتش را روی آن‌ها می‌کشد ولی نمی‌خورد. همان‌طور که به انگشت جلبکی‌اش نگاه می‌کند، از صحنه خارج می‌شود)

صبا (دست تکان می‌دهد): خدا حافظ غول‌گولک! فردا دوباره بعد از سحر همین‌جا! (از صحنه خارج می‌شود)

صبا: به نظر من که حتماً می‌شن. به هر حال، یه غولِ روزه‌دار خیلی بهتر از یه غولِ روزه‌نداره. البته به شرطی که کارای خوب‌خویم انجام بده. **غول‌گولک** (با لبخند): اگه غولا مثل فرشته‌ها بشن، اون‌وقت آدما دوستشون دارن و دیگه شاخشون رو نمی‌شکنن. اون‌موقع من و تو هم با هم دوستای راست‌راستکی می‌شیم و با هم رو زمین کلی بازی می‌کنیم. من دیگه باید برم. خدا حافظ صبا! (به



مورا و نملا

سودابه احمدی
تصویرگر: مصطفی احمدی







آذر لاریجانی

دوست داری یکی از خوراکی‌های مقوی سفره‌ی افطار را تو آماده کنی؟ پس تا دیر نشده، دست به کار شو.

مواد لازم: خرما، ۱۰ عدد / گردوی پودر شده، ۲ قاشق غذاخوری / کنجد، یک قاشق غذاخوری / شکلات آب شده، به مقدار لازم / پودر گل سرخ، یک قاشق چای خوری.

بمب انرژی

۱. هسته‌ی خرماها را جدا کن.
۲. خرماها را با چنگال له کن.
۳. پودر گردو را به خرما اضافه کن و هم بزن تا خوب مخلوط شوند.
۴. کمی از مخلوط را بردار و یک توپک به اندازه‌ی گردو درست کن.
۵. در یک بشقاب کنجد و پودر گل سرخ را بریز و توپک‌ها را در آن بچلтан.
۶. حالا توپک‌ها را کمی فشار بده تا تخت شوند و وسط آن‌ها را با انگشت گود کن.
۷. در آخر هم شکلات آب شده را داخل گودی توپک‌ها بریز.
۸. شیرینی‌های خرمایی را در ظرفی بچین و آن را در سفره‌ی افطار بگذار.



رمزینه را پوش کن و روش درست کردن بمب انرژی را ببین.



حتماً دیده‌ای که در ماه مبارک رمضان، روزه‌داران روزه‌ی خود را با خرما باز می‌کنند. خرما مواد مغذی و مفیدی دارد که انرژی‌مان را زود بالا می‌برد. اگر گردو هم به آن اضافه شود که چه بهتر. گردو و خرما با هم می‌شوند: بمب انرژی!





مجدد عمیق

چیستان

بازی و
ریاضی

از بین لوبیا، گوجه فرنگی،
خیار و سیب زمینی، یکی
با بقیه متفاوت است.
کدام یک؟ دلیلش را
میدانید؟

شما
یک لیوان شیر و
یک لیوان آب دارید.
چطور می توانید هر دوی آن‌ها
را داخل یک لیوان بزرگ‌تر
بریزید به طوری که با
یکدیگر مخلوط نشوند؟

معما

روی یکی از گلبگ‌ها به جای عدد علامت سؤال
گذاشته‌ایم. آیا می توانید عدد درست را حدس بزنید؟
(راهنمایی: به عدد روی گلبگ‌های روبه روی هم خوب نگاه کنید.)

بازی و
ریاضی

۵

۶

۵

۷

۳

۲

۱۰

۵

؟

آیا می توانید حدس بزنید که جای علامت سؤال چه عددی باید نوشت؟



ظرف

ماندانا واحدی

هفت

سین

با نزدیک شدن بهار و نوروز، یکی از چیزهای جذابی که به آن فکر می کنیم سفره ی هفت سین است. البته باید ابتدا ظرف های آن را آماده کنیم. آفرین! حدستان درست است. می خواهیم ساخت ظرف های هفت سین زیبا را به شما یاد دهیم تا هرچه زودتر آن ها را بسازید و بتوانید برای سفره ی هفت سین امسال از آن ها استفاده کنید.



وسایل مورد نیاز :

بطری پلاستیکی، گونی کنفی یا پارچه ی نخی، قیچی، روبان ساتن به پهنای ۲ سانتی متر، منگوله ی نخی یا هر وسیله ی تزئینی، چسب چوب.



مراحل ساخت

۱ ● بطری پلاستیکی را با کمک بزرگ ترها مانند تصویر، از قسمت پایین آن برش بزنید.



۲ ● گونی کنفی را به اندازه ی دور بطری برش بزنید و دور تادور آن بچسبانید.



می توانید با پوش این رمزبند روش ساخت ظرف هفت سین را ببینید.





۳ روبان را لبه‌ی ظرف بچسبانید و منگوله را نیز هم‌زمان زیر روبان (مانند تصویر) قرار دهید.

۴ هفت‌سین را داخل ظرف‌ها بچینید.
یک ظرف را هم برای سبزه کنار بگذارید.

نکته: می‌توانید ته ظرف‌های هفت‌سین، تکه‌های گونی یا اسفنج قرار دهید تا محتویات ظرف‌ها در بالای آن‌ها قرار بگیرند.



جواب: سبزه زمینی
ابتدا آب را داخل لیوان می‌ریزیم و در فریزر می‌گذاریم تا یخ بزند. سپس شیر را می‌ریزیم. این شکلی از هم جدا باقی می‌مانند.

جواب: عدد ۵
هر مثلث یک الگوی عددی در جمع دارد. در مثلث اول عددها دوتا دوتا اضافه شده‌اند. در مثلث دوم عددها چهارتا چهارتا اضافه شده‌اند و در مثلث سوم الگوی عددی صفر است.

جواب: عدد ۱۰
دلیل. عدد نوشته شده در وسط گل، مساوی دو برابر حاصل جمع دو عدد گلبرگ‌های روبه‌رویی است.

جواب: سبزه زمینی
چون سبزه زمینی زیر زمین رشد می‌کند، اما بقیه روی زمین.



مدیر اجرایی: محمد حسن نصیری

تصویرگر: ثنا محمدپور

ماجراهای دواف بیچه

فاطمه یگانه دوست
نرگس نیرومند

۱

حرفای دیشب دایی خیلی جالب بود، ولی هنوز نمی‌دونم باید چی کار کنم!

منم همین طور.

در قسمت قبل دیدیم که لعیبا در مسابقه‌ی انشانویسی هول شد و فرار کرد. ایلپا هم با دستگاهی که برق تولید می‌کرد، به مسابقه رفت، اما دستگاه از کنترل خارج و باعث خنده‌ی حاضران شد. هر دو ناامید به خانه‌ی دایی ایمان رفتند، اما او با خنده آن‌ها را آرام کرد و خاطراتی از تلاش‌هایش در پژوهشکده‌ی رویان تعریف کرد. دایی گفت، موفقیت با امید و پشتکار به دست می‌آید. ناگهان صدای بلندی از اتاق کار دایی آمد.

۲

ایلیا، لعیبا، حاضر شید می‌خوایم بریم بیرون.

۳

آخه کجا؟

۴

حالا می‌فهمید.

۵

دزد اومده بود خونه تون؟

اتفاقاً من می‌خواستم ببر سم!...

۶

دایی بگید دیگه! کجا داریم می‌ریم؟

نمی‌خواهید راجع به دیشب پیر سید؟

۷

آره، احتمالاً دزد بود، ولی دنبال طلا و جواهر نبود، بلکه دنبال دستگاه من بود.

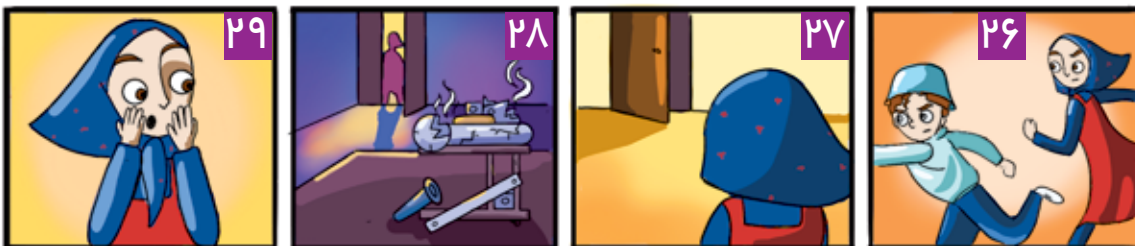
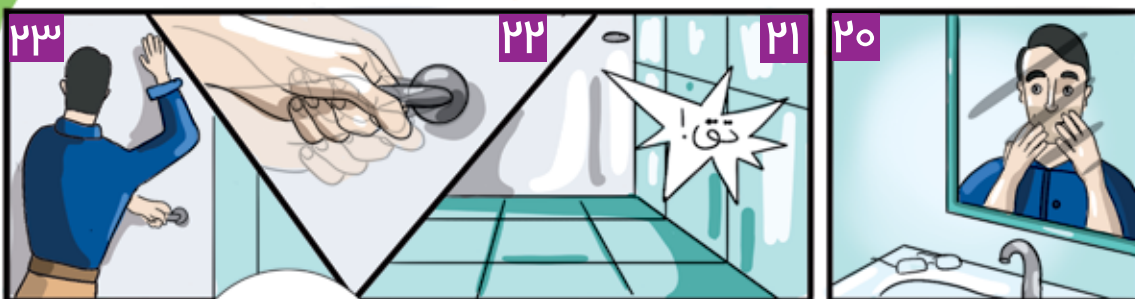
۸

جدی؟ دستگاهتون رو برد؟

۹

معلومه که نه. من قبلاً اونو به یه جای امن منتقل کرده بودم.







اعظم لاریجانی

دست به دست



در بعضی بازی‌ها باید چند کار را با هم انجام دهید. این نوع بازی‌ها کمک می‌کنند هم دقتتان زیاد شود و هم قوی‌تر شوید و از همه بهتر، کلی اشتباه کنید و به اشتباه‌هایتان بخندید.

- ۱ پشت سر هم ردیفی بایستید. (هر چه تعدادتان بیشتر باشد، بازی سخت‌تر، اما خنده و شادی‌تان بیشتر می‌شود.)
- ۲ چوب یا میله‌ای بردارید و یک مخروط کله‌قندی روی آن قرار دهید.
- ۳ همه‌ی افراد، یک پای خود را بالا نگه دارند و مخروط را دست‌به‌دست از یک طرف بردارند و به طرف دیگر برسانند.
- ۴ مراقب باشید پایی را که بالا نگه داشته‌اید، زمین نگذارید. سعی کنید با دستتان هم به جایی تکیه نکنید.
- ۵ اگر داشتید می‌افتادید، یک لحظه به جایی تکیه کنید و بعد دستتان را فوری بردارید.



الهه فتحی
تصویرگر: منصوره محمدی

دوست تلایه من

همیشه کاسه‌های حلوا را توی سینی‌های گرد روی تخت گذاشته بود. رفتم و یک خوش‌رنگش را برداشتم. خواستم برگردم که توی دلم گفتم: بگذار بروم از ننه‌مهدی تشکر کنم. همین‌طور که به اتاقش نزدیک می‌شدم، صدایش را می‌شنیدم. انگار داشت

مادر زیر نخل کوچک حیاطمان ایستاده بود و من از بالای نخل، توی دامنش خرما می‌انداختم. تلفن زنگ خورد. مادر با عجله رفت داخل. چند دقیقه بعد با صدایی بلند گفت: «هاتف! هاتف! ننه‌مهدی بود. برو حلوا را بگیر. فقط زود برگرد کار داریم.» از درخت گرومپی پایین پریدم و از حیاط پستی با عجله رفتم جلوی در خانه‌ی ننه‌مهدی.

مثل همیشه ننه در را باز گذاشته بود. کار هر ماهش همین بود. اولین پنجشنبه‌ی هر ماه حلوا می‌پخت!

با عجله وارد حیاطشان شدم. مثل



با کسی که مهمانش بود حرف می‌زد. در اتاق نیمه‌باز بود. چشمم به داخل افتاد.

ننه مهدی خم شده بود. یک دستش جارو بود و دست دیگرش را پشت کمرش حلقه کرده بود. همان‌طور که جارو می‌کرد حرف هم می‌زد.

هرچه چشم چرخاندم کسی را ندیدم. ننه مهدی داشت با خودش می‌گفت: «حلاوها که تمام شد! الان بچه‌ها می‌آیند و آن‌ها را یکی یکی می‌برند. دعایشان کن عاقبت بخیر بشوند. جاروی خانه هم که تمام شد، می‌روم حیاط را آب می‌زنم. راستی، قبض آب هم آمده. یادم بینداز پرداختش کنم.»

یعنی او داشت با چه کسی حرف می‌زد که من نمی‌توانستم ببینمش؟!

در زدم و گفتم: «ننه، هاتفم!»
گفت: «بیا تو پسر.» رفتم داخل، کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم. واقعا هیچ کس نبود. سلام کردم و گفتم: «پس مهمانتان کجاست؟!» گفت: «سلام به روی ماهت. مهمان ندارم که ننه.»

گفتم: «آخر من صدایتان را شنیدم. داشتید با کسی حرف می‌زدید!» خندید و گفت: «آها! مهدی را می‌گویی؟ او که مهمان نیست عزیزم. او صاحب‌خانه است.»

من هاج و واج گفتم: «آقا مهدی پسران؟»
گفت: «آره عزیزم.»
گفتم: «ولی ایشان که اینجا نیستند، مگر شهید نشدند؟»

گفت: «عزیزم، شهدا زنده‌اند. با بقیه‌ی مُرده‌ها فرق دارند. آن‌ها با ما ارتباط دارند. مهدی من هم زنده است. همیشه با او حرف می‌زنم و درد دل می‌کنم. اصلا اگر مهدی نبود که من دوام نمی‌آوردم. من مهدی را حس می‌کنم. او همین

جاست!»

داشتم فکر می‌کردم یعنی چه مهدی زنده است؟!
خب کسی که مرده باشد، مرده است دیگر! یکباره ننه مهدی صدایم زد و گفت: «هاتف جان، می‌خواهی تو را با مهدی دوست کنم؟»
کمی فکر کردم و گفتم: «خب بله، ولی چطوری؟»
ننه دست من را گرفت و سمت قاب عکس پسرش برد.

به این فکر می‌کردم که ننه پسر شده است و شاید حواس درست و حسابی ندارد. شاید از شدت غصه‌ی دوری از پسرش این حرف‌ها را می‌زند. آخر چطور ممکن است آدم با کسی که از این دنیا رفته است دوست باشد؟!

توی همین فکرها بودم که به طاقچه رسیدیم. ننه قاب عکس را برداشت و گفت: «مهدی جان، این هاتف است. همان که قبلا هم برایت گفته بودم. با او دوست باش و هوایش را داشته باش! پسر خوبی است.»

بعد قاب را دست من داد. دیدم بالای تصویر چیزی نوشته شده است: «شهدا زنده‌اند و پیش خداوند روزی دارند. سوره آل عمران آیه ۱۶۹»

اشک توی چشمانم حلقه زد. دستی به قاب کشیدم و گفتم: «سلام آقا مهدی! انگاری حرف‌های دلم را شنیدی و با این آیه جواب سؤالام را دادی. من دوست دارم با شما دوست بشوم. شما هم دوست داری با من دوست بشوی؟!»

به چشمان مهربانش توی عکس نگاه کردم. انگار داشتند به من لبخند می‌زدند. عکس را به ننه مهدی دادم و گفتم: «ممنون ننه. هم برای حلاوا و هم برای دوست خوبی که به من معرفی کردید.»

بعد هم دست تکان دادم و به سمت خانه رفتم. مامان تا من را دید گفت: «هاتف!!! خوب شد گفتم زود برگرد! کجا بودی تا الان؟!»
گفتم: «رفته بودم پیش دوست شهیدم و مادرش!»

با توجه به «آیه‌ی سوره مبارکه‌ی آل عمران آیه‌ی ۱۶۹

((وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءُ

عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ))

ملاقات با سیمین

مونا سادات خضرائی
تصویرنگز: نجمہ آقا خانی زادی

حانیه (محکم به پیشانی می‌کوبد): آخ! نماز جماعت شروع شد. می‌رم و باز پرمی‌گردم. به جان بال‌های رنگارنگت قسم! امشب کلی خبرهای خوب توی مسجد هست. به آسمون نرو.

سیمرخ روی درخت خرما لولابه‌لای خرما لولها قایم می‌شود.

(خانم محمدی در مسجد در حال پهن کردن سجاده‌ها و چادرهای گل‌گلی دختران است).
حَنَانِه (ناراحت): هیچ معلومه کجایی حانیه خانم؟
 هزار ساعته منو تنها گذاشتی!
حانیه (با خنده): فکر کنم ساعت نیاز به تعمیر داره.
 من ده دقیقه پیش کنارت بودم!

صحنه‌ی دوّم

(حانیه در حیاط پستی مسجد به آسمان مهتابی زل زده است.)

حانیه (با ترس و لرز): پس کی میای دوست جونم؟ الان یک دفعه سر و کله‌ی یکی پیدا می‌شه‌ها!

(الله اکبر... الله اکبر... صدای اذان پخش می‌شود.)

(صدای هوهوی بال زدن سیم‌رغ در هوا می‌پیچید.)

سیم‌رغ (با خوش حالی): سلاااام خوبییی؟

حانیه (به هوا می‌پرد تا به پره‌های سیم‌رغ دست بزند): جونمی جون! بالاخره اومدی؟ تو چطور هر شب دم اذان اینجا سبز می‌شی؟

سیم‌رغ (دور گل دسته‌های مسجد بال می‌زند): فَوَرَّان نور است. وقتی این نواها از این خانه‌های



حنّانه (زیرچشمی به حانیه نگاه می‌کند): آخه این دختر کجا می‌ره میاد؟!

صحنه‌ی چهارم

سیمرغ روی درخت خرمالو نشسته است و به مسجد نگاه می‌کند.

حانیه (شاداب): سیمرغ جونم ببخشید دیر کردم.
سیمرغ: اشکالی نداره. فقط قرار بود خبر مهمی رو بهم بگی. من منتظرم!!!

حانیه (با هیجان): امشب ما توی مسجد می‌خواهیم. قراره کلی کارای جالب انجام بدیم. تازه قراره دعای دسته‌جمعی هم بخونیم. از اون صداها که تو خیلی دوست داری!

سیمرغ (بال‌هایش را تکان‌تکان می‌دهد): می‌شه منم پیام توی مسجد پیش شما؟

حانیه (با ترس): وای نه... نه! تو باید همین جا باشی. من بهت سر می‌زنم. اگه گوشاتو تیز کنی حتما همه چیزو می‌شنوی. هیچ‌کس نباید از ملاقات من و تو باخبر بشه! الان نوبت مسابقه‌ی منه. باید برم.

سیمرغ: خب باشه. باشه. من منتظر شنیدن صوت الحمدلله و الله اکبر و سبحان الله شما هستم.

حانیه (برای سیمرغ دست تکان می‌دهد): حتماً سیمرغ جونم!

حنّانه (پقی زد زیر خنده): نمی‌شه حالا نمکدون نشی؟ قامت ببند. امام جماعت نماز رو شروع کرد. الله اکبر.

خانم محمدی (خندان): دخترای گلم قراره توی مسجد شب‌مانی داشته باشیم؛ با کلی برنامه‌های شگفتانه! کاردستی، فیلم، خوراکی‌های خوش‌مزه، مسابقه‌ی پینگ‌پنگ، دارت، فوتبال‌دستی و کلی جایزه و یه دعای قشنگ دسته‌جمعی!

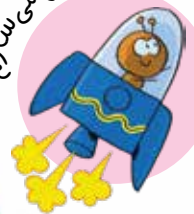
حانیه (پرید بغل حنّانه): خدایا شکرت که امروز ماهی مون کردی!

حنّانه (قاه‌قاه می‌خندد): چی می‌گی تو؟ ماهی چیه؟!
حانیه: پیامبر می‌فرمایند: مؤمن در مسجد مثل ماهی در آب است.

خانم محمدی (با صدای بلند): مسابقه‌ی پینگ‌پنگ شروع شد! دو نفر اول، حنّانه و سارا.

حانیه (به‌شانه‌ی حنّانه می‌زند): برو! تو قهرمان مایی! من الان زودی برمی‌گردم.





بالگرد دستی

دیروز با هم کلاسی هایم به اردو رفتیم؛ به یک بوستان بزرگ که چند زمین بازی داشت. قایم باشک، وسطی، بد میتون، والیبال و کلی بازی دیگر انجام دادیم و خندیدیم. خیلی خوش گذشت.

موقع برگشتن، وقتی می خواستیم سوار اتوبوس شویم، یک نفر کنار پیاده رو ایستاده بود و بالگرد اسباب بازی می فروخت.

محمد هادی نیکخواه آزاد
تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی



می توانید با پوشش
این رمز بینه
روش ساخت
بالگرد دستی را ببینید.

زیر بالگرد، یک دسته و یک نخ بود. وقتی نخ را می کشیدی، پره ها به سرعت می چرخیدند و بالگرد پرواز می کرد. کمی ایستادم و پرواز بالگرد را تماشا کردم. می خواستم یکی از آن ها را بخرم اما صدای سوت آقا معلم، اشاره کرد که باید سوار شویم. رفتم و ماجرا را برایش به مدرسه که رسیدیم، آقای صادقی گفت: «من می خواهم بستنی چوبی بخورم. تو تعریف کردم. آقای صادقی گفت: «الان با همین چوب بستنی، هم می خواهی؟» از حرف آقای صادقی تعجب کردم. گفتم: «بله ممنون.» بعد از خوردن بستنی، آقای صادقی گفت: «می توانیم با یک بالگرد دستی را سوراخ می کنیم. آن را تزئین اول وسط چوب بستنی رنگی هم، کاغذ یا نوار چسب کنیم»



چوب بستنی را می تابانیم تا حالت
پره‌ی بالگرد به خود بگیرد.
می توانیم آن را کمی خیس کنیم تا
راحت‌تر بتابد.

بعد هم یک سیخ چوبی را داخل
سوراخ چوب بستنی می گذاریم و آن
را با چسب مایع، سر جایش محکم
می کنیم.

وقتی بالگرد آماده شد، من آن را بین دو
دستم گرفتم و با سرعت چرخاندم. باورم
نمی شد! داشت پرواز می کرد!



نقاشی‌ها و نوشته‌های شما

ریحانه علیپور، پایه‌ی دوم از تهران

علی حسینعلی، پایه‌ی دوم از بهشهر



حسنارثیسی، پایه‌ی سوم از مشهد



مسیحاصفرپور، پایه‌ی دوم از تهران



نمایشگاه
مجازی
مرکز بررسی
آثار

**قسمتی از قصه‌ی لنگه‌کفش فراری نوشته‌ی مائده فتاحی،
کلاس دوم از سلطان‌آباد اسلامشهر:**

لنگه‌کفشی بود که با صاحبش قهر کرده بود. صاحبش دنبال آن می‌گشت. او هر جا را گشت پیدایش نکرد. از همسایه و دوستانش سراغ لنگه‌کفش را گرفت. باز پیدایش نکرد. صاحبش دنبال آن می‌گشت. از کلاغ پیری پرسید: آهای کلاغه! لنگه‌کفش من را ندیدی؟ کلاغ گفت: چرا دیدم، دوان دوان از اینجا رد شد. دید صدای گریه می‌آید. مرد با عجله از راهی که کلاغ گفت، رفت و رفت. دید صدای گریه نزدیک تر با خودش گفت: چقدر این صدا آشناست! نکند کفش من باشد! نزدیک تر رفت و دید.....



مهریم سعیدخواه
تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی

ایران در تیریز

ایران، یک شتر جهانگرد مغولستانی است. او از ماه مهر وارد کشورمان شده است تا ایرانگردی کند و عکس و فیلم و گزارش تهیه کند و برای دوستانش بفرستد.



عجب بوستان بزرگی!
چه عمارت قشنگی!
یعنی این عمارت برای کیه؟



پارک ائل گلی

چه شهر
زیبا و تمیزی!



منبره الشمر تبریز



میدان ساعت



روستای کندوان



چه خانه های
عجیبی!
یعنی توی
دل کوه زندگی
می کنند؟



دیدنی های تبریز را اینجا ببین.



بازار تبریز

عجب معماری ای! هوش
از سر شتری ام پرید!
اینجا قدیمی ترین بازار
خاورمیانه است.



گذشتگان کاشتند

و

ما می‌خوریم



ما بکاریم

تا

آیندگان بخورند

